



پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و چهارم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۸۸، غزل ۲۵۳۳، و ابیات انتخابی

🦋 بنام خداوند عشق 🦋

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

🦋 برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری

کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری

مولانای عزیز به همه باشندگان عالم هستی خطاب می کند:

که ذاتاً همه عارف هستیم و مجهز به علم و خرد و دانایی ایزدی و شناسنده که دارای قدرت تشخیص است. که به عنوان یک عارف کامل می توانیم همانندگی هایمان را شناسایی کنیم و با اراده و قضا و قدر الهی بر حسب اتفاقاتی که طراحی می کند زندگی شخصی خود را اداره نماییم. ولی کبوتر دل که بایستی با مرکز عدم مانند شاهین و باز شکاری اوج بگیرد و به پرواز درآید جذب جاذبه های هماننده دنیای مادی شده و پر و بال خود را از دست داده و نیازمند خضوع و تضرع خاضعانه و خاشعانه به درگاه امن الهی ست که تا بگیرد و ناله های عشق و زندگی را سردهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

🦋 جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

جز فضاگشایی و مرکز عدم و اقرار به پیمان الست که ما از همان ابتدا از جنس خداوند هستیم و باید به او زنده شویم و او عاشق ماست که ما را به خودش زنده گرداند چاره ای جز این نیست. باید با عجز و ناتوانی و درماندگی و خضوع همراه با



فضاگشایی بر روی بام او قرار بگیریم، تا همانیدگی‌هایمان شکار شاهین اشکاری او گردد چراکه ما عارفیم و کامل جان آمده‌ایم.

مولوی، دیوان، شمس، غزل ۲۲۸۴

🦋 خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای

کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده

ولی ما خود را در همانیدگی‌ها گیج و منگ ساخته‌ایم و شناسا بودن خود را از دست داده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

🦋 ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

ما ساقی کائنات هستیم و رسالت ما زنده کردن سایر مخلوقات عالم هستی به خداوند و زندگی است که باید شراب عشق و زندگی را یکسان و سراسر بر بام کائنات پخش نماییم، که تا بتوانیم با مرکز عدم این جهان گلشن و باغستان الهی را به شادی بی‌سبب و عشق خدای تبدیل نماییم. ولی با دید همانیده آن را به خارهای محزون و دردناک من‌ذهنی تبدیل کردیم و دردها را حمل، که نمی‌توانیم لحظه‌به‌لحظه زندگی تازه خدایی را زندگی کنیم. چراکه قانون غیرت زندگی همواره ما را تکان می‌دهد که تا از خواب همانیدگی‌ها بیدار سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

🦋 چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری



خداوندا:

می‌دانیم که خواب شبانه ما را من‌ذهنی ربوده است و آرامش و قرار نداریم و اتفاقات ناگوار ریب‌المنون برای بیداری ما اتفاق می‌افتد، که به ما یادآور شود که خود را در شب ذهن همانیده ساخته‌ایم، از تو می‌خواهیم که راه مستی و راه زنده شدن به خودت را بر ما بگشایی. چراکه ما در برابر قدرت سلطانی لایزال ناچیز و ناتوانیم و همواره قضاوت و مقاومت می‌کنیم و اشتباه، لطف و مرحمت خود را شامل حالمان ساز چراکه تو هشیاری همه هستی و این هشیاری خود را به ما ارزانی نموده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

🦋 ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

و فقط فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه است که ما را در راه زنده شدن به تو قوی و نیرومند می‌سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

🦋 چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

و کمال مهر و محبت توست، که ما را در من‌ذهنی بی‌خواب ساخته‌ای چراکه تو گنجینه و اسرار عالم خلقت می‌باشی. و می‌خواهی برکات فراوانی‌ات را از جمله شکر و پرهیز و صبر و آفرینندگی و احساس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب و آرامش روح و روان و عقل و خرد ایزدی‌ات را از ما بیان نمایی. همان‌طور که در حدیث قدسی می‌فرمایی: که گنجی پنهان بودم دوست داشتم شناخته شوم مخلوق را خلق کردم که شناخته شوم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

🦋 گنجِ مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

🦋 گنجِ مخفی بُد ز پُری جوش کرد

خاک را سلطانِ اَطلسِ پوش کرد

خداوند و زندگی گنجی مخفی بود پُر از شگفتی‌ها و رمز و رازهای آفرینش دوست داشت، که شکافته شود و اسرار عشق درون خود را بیان نماید. و ما را از خاک که مواد شیمیایی است، آفرید و بر این خاک بی‌مقدار اسرارش را هویدا نمود و آسمان درونمان را شکافت. و ما را تابان تر از خورشید ساخت و به ما مقام و منزلت پادشاهی خود را عطا نمود. که می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده گردیم و با کالبد خاکی مان لباس حضور و زنده شدن به او را بر تن کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

🦋 مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی


برآورده‌ست از چاهی رهنیده ز بیماری

خداوندا:

تو شاهنشاه لطافت و مهربانی هستی نه از جنس خشونت من‌ذهنی. به ما نیروی صبر و تبدیل شدن را عطا فرما. چراکه هر همانیدگی یک نیروی جاذبه دارد که ما را به طرف خود می‌کشد و در چاه همانیدگی‌ها فرومی‌برد و بیمار می‌سازد. و به ما قدرت فضاگشایی را ارزانی بدار. که پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشیم، و با وضعیت‌ها و رویدادهایی که فراخور همانیدگی‌ها به وجود می‌آوری، کاری نداشته باشیم و از وضعیت‌ها زندگی نخواهیم و دلخواه تو باشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰

آسمان شو، ابر شو، باران ببار 

ناودان بارش کند، نبود به کار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱

آب اندر ناودان عاریتی ست 

آب اندر ابر و دریا فطرتی ست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲

فکر و اندیشه ست مثل ناودان 

وحی و مکشوف است ابر و آسمان

پس در نتیجه:

آسمان درونمان را باز می‌کنیم و ابر عدم را درست و پس از آن با فضای گشوده‌شده شروع به بارش حرف زدن، می‌نماییم، و انرژی زنده‌کننده خود را پخش می‌گردانیم، که هم روی خودمان و هم روی دیگران تأثیر بگذارد. چراکه وقتی از فضای ذهن و مرکز پر از همانیده سخن به میان می‌آوریم مانند آب ناودانی که از بالای بام سرازیر می‌شود کاهگلی و گل‌آلود است و بی‌ثمر و بی‌نتیجه و اثر گذار نمی‌تواند، باشد. درحالی‌که آب در ابر و در دریا ذاتاً و فطرتاً نهادینه شده است و فکر و اندیشه من‌ذهنی مانند آبی است که از ناودان جاری می‌شود و عاریتی ست و فقط برای خودنمایی و دخالت در زندگی دیگران است که بیان می‌گردد. اما از فضای گشوده‌شده که همان ذات و فطرت خدای ماست به دل و درونمان وحی می‌شود که خداوند می‌خواهد خود را از طریق ما بیان نماید. و برای حل چالش‌هایمان از فضا گشوده‌شده راه‌حل می‌آورد.




مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱

دل تو مثال بامست و حواس ناودان‌ها 

تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است 

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پُر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.





به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۸۸، غزل ۲۵۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری

کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری

*عارف: شناسنده

قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۸

«قَالَهُمْهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا»

«پس پلیدی‌ها و پاکی‌هایش را به او الهام کرد.»

ای انسان، ای عارف، ای شناسنده، ای که راه درست را از نادرست، تشخیص می‌دهی؛ شاهین شو، بر بام برآ، چه

نشسته‌ای و امروز و فردا می‌کنی و با محاسبات ذهن، خدا را می‌جویی، پا بر بام بلند تسلیم بگذار تا دربرگیرنده جهان

درون و بیرون شوی؛ بر بام فضای گشوده و تسلیم درآ که از این بام است که:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بُودَ جان‌هایِ پابسته، شونند از بندِ تن رسته

بُودَ دل‌هایِ افسرده ز حرّ تو شود جاری



از بند هر آنچه جان تو را به اسارت کشیده، رها می‌شوی و از ارتعاش این عشق، دل‌های به خواب رفته و مرده از غم
 آفلین را رهایی می‌بخشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

همی پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

ای عارف و ای شناسنده، ای که بذر محبت دوست در جان داری، بر بلندای این بام بیا و این بذر را آبیاری کن تا گل
 حضورت شکوفا شود و از جسم و جان درگذری و تمام کائنات به فرمان خداوند در این کار تا گل حضورت به بار بنشینند
 و باز شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

درآور باغ مزمین را به پرواز و به طیاری

بر بلندای این بام با گشودن فضایی کامل و تسلیم درآ که جان سرد و منجمد از نقطه چین‌ها را نجات بخشی و با آتش
 عشق به تکاپو واداری.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری



بر این بام، بی‌نیاز به زبان ذهن، با سکوت عدم، وجودت مؤذن و دعوت‌کننده به خیر و نیکی و جمال دوست می‌شود؛ از جام عدم می‌نوشی و در کمال استغنا، جهان و جهانیان را سیراب می‌گردانی که تمام جان‌های مرده از غم را چنین صلایی برای بیداری باید.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

دل پر شرار و شعله‌کشنده و خورنده نقطه‌چین‌ها را بر این بام، بام تسلیم و رضا، شکر و صبر، آبی سرد و خاموش‌کننده بر سر ریخته می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به خاک پای تو امشب، میند از پرسش من لب

بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیّاری

ای عارف، ای شناسنده، ای یار خوش‌مذهب، ای که در سینه و جان، نور عشق و زندگی را داری، بیا و کبوتری را رها کن، شاهین بام تسلیم شو و از این بلندی، بلی‌گویان باش، نجواهای عاشقانه با زندگی را از سر بگیر و هر دم در این عشق از پویایی و سرزندگی مرکز عدم در حرکت باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو امشب خواب من بستی، میند آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری



خداوندا حال که با چراغ برافروخته دل زندگان به نور عشق، بام را نشان دادی، قوت تسلیم و فضاگشایی محض عطا فرما؛ ای که دست تو بالاترین دست‌ها و قدرت و جذب و کشش تو فراتر از تمام جاذبه‌های همانیدگی و نقطه‌چین‌هاست و همه‌چیز در احاطه و تسلط دستان توانگر توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

ای مهربان‌ترین مهربانان، که چهره نامبارک و نامیمون هر همانیدگی را می‌گشایی و پرده‌های جهل و غفلت را با شمع آگاهی و خرد خود از هم می‌گسلانی، تا دختر ماه‌روی حضور به تجلی بنشیند، ای که از حرکت آهسته و کند ذهن از دل سیاه شب همانیدگی‌ها آگاه هستی، رحمتی کن تا از مرکز عدم، با مرکزی خالی از نقطه‌چین‌ها، به زبان عشق دهان بگشاییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسیرین

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

ای مهربانی که از خواب آشفته همانیدگی‌ها می‌پرانی و خواب ذهن را برهم می‌زنی، حال که بیدار گشته‌ایم، به ما توفیق تسلیم محض، بی‌دخالت خرد کافرکیش عطا فرما تا شهد و شیرینی و حلاوت ذکر و یاد تو بر جانمان بنشیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری



دلی که صدای تو را شنید؛ ذره‌ای از حلاوت یاد تو خاطرش را جان بخشید، دیگر به هر در و به هر صدا نمی‌رود که صدای تو را شنیده است؛ پس بیا و به تمام جان‌های مشتاق خود را هدیه بده و از هر آنچه پای دل را در بند کرده برهان و بگسل که تویی نجات‌بخش و توانای مطلق.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۴۹

دلَم جز مهرِ مهرویانِ طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت

دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریفِ من

ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به کراری

کبوتر ناآرام و بی‌تاب ذهن را بامی باید تا شاهینی شود آماده پرواز در آسمان بی‌نهایت و ابدیت و در غیر این صورت همواره از دانه‌های چرک همانیدگی‌ها دانه برمی‌چیند، بی‌درک لذتِ بر بام شدن و همواره در دسترس تیر قضا و کن فکان برای بلندی شدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر این گردش حسد آرد، دوارِ چرخِ گردونی

که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

بر بام رفتن را خطراتی در پیش که ذهن مانع‌ساز است و مسئله‌بین و در کمین تا از ظریف‌ترین راه، یک عینک همانیدگی را بر چشم بزند، نور را نار و نار را نور جلوه دهد اما دل لبریز از صدق و ایمان، آواز غول را نمی‌شنود و در پرتو نور عدم، تمام دسیسه‌های ذهن رخت برمی‌بندند که دیده‌ای ناظر مدام آن را می‌نگرد و نگهبان گل حضور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

بر بلندای بام باید رفت تا کوچکی و حقارت ذهن آشکار شود. با کشیدن درد هشیارانه و رها کردن همانیدگی‌ها؛ وقتی دیگر آواز غول به افسونی، تو را از راه به‌در نمی‌برد؛ نعره غول را پیچ‌پیچی می‌شنوی و می‌گذری و بر حقیر بودنش می‌خندی و چه مبارک لحظه و وقتی که در این سرآندازی از عشق و شادی و خرد الهی، تمام ذرات وجودت به رقص و شور درآید.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان

که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

شیطان و وسوسه ذهن، هر لحظه در کار تا به طریقی میان بگشاید و چه پناهی امن‌تر از فضای گشوده تسلیم و شکر و رضا.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی

برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری

مهربان‌ترین مهربانان، هیچ انسانی را به حال خود وانمی‌گذارد و پیام دعوت به میهمانی باشکوه عدم، با بانگ قضا و کن‌فکان در داده می‌شود و خوشا جانی که مُدرک و شنونده این پیام و بالابرنده خود از سطح پایین ذهن به مرتبه اعلی و بلند حضور باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم

تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

هر جان بیدار، حارس و نگهبان وجود الهی خویش می‌شود و اجازه رفت‌وآمد و عبورومرور هر فکر و درد و همانیدگی را نمی‌دهد و هر لحظه بر بام فضای گشوده، دیده‌بانی می‌دهد و بیدار است که شیطان از این آسمان نگذرد و با دیده حضور دافع آن‌ها باشد.

قرآن کریم، سوره جن (۷۲)، آیات ۸ و ۹

«وَأَنَا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مَلَأَتْ حَرَسًا شَدِيدًا وَشُهَبًا (۸). وَأَنَا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شُهَبًا رَصَدًا (۹).»

«و جنیان گفتند ما به آسمان بر شدیم (تا اسرار وحی را استراق کنیم) لیکن یافتیم که آن جا فرشته نگهبان با قدرت و تیر شهاب آتش‌بار فراوان است (۸). و ما (پیش از نزول قرآن) در کمین شنیدن سخنان آسمانی و اسرار وحی می‌نشستیم اما اینک هر که (از اسرار وحی الهی) سخنی بخواهد شنید تیر شهاب در کمینگاه اوست (۹).»



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو با مستان او گردی، اگر مسی تو، زر گردی

وگر پای تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

ارتعاش مرکز عدم را نهایتی نیست که جان بخش دل‌های مرده و گنگ و خاموش می‌شود و جانی و زبانی دوباره می‌بخشد و گویا به زبان عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم

ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟

هرچند ارتعاش این عشق جان‌های مرده را بیدار می‌کند، اما چه خواب سنگین و مخوفی که بر وجود انسان سایه گسترده و علی‌رغم این همه نور و کمک که هر لحظه در جهان در حال پخش است، هنوز زبان دویی در میان است و هزاران دُر و گوهر باریده از این جان‌ها، بر زمین مانده و طالبی نیافته.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم

خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

خداوندا حال که راه را نشان داده و گوهرها را بر سرمان باریدن گرفته‌ای، آتش این عشق را برافروخته‌ای، دهان ذهن را ببند و توفیق تسلیمی حقیقی و تمام و کمال ارزانی دار تا در خیل عاشقان زنده به عشق درآییم ان شاءالله.

والسلام - با احترام، سرور از شیراز



با درود و تقدیم احترام

عصای عشق

غزل ۲۳۵۷، برنامه ۸۸۷

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

ای گشته دلت چو سنگِ خاره

با خاره و سنگ چیست چاره؟

این بیت، عارضه‌ای که ما به مرور زمان به آن مبتلا شده‌ایم را بیان می‌کند و آن گذاشتن اجسام مختلف در دلمان می‌باشد؛ دلی که در اصل جایگاه عدم و خداست. ما متوجه نبوده‌ایم که با این کار، دچار قهر خدا می‌شویم، چراکه داریم برخلاف طرح تکاملی زندگی حرکت می‌کنیم که براساس آن، باید پس از این که اندکی با اقلام این جهانی هم‌هویت شدیم و از لحاظ اداره خودمان مستقل شدیم، بعد از آن مرکز را از هرگونه دلبستگی، خالی کنیم و سکان هدایت‌مان را به دست زندگی بسپاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۲

گفت: رنجِ احمقی قهرِ خداست

رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست

پس از درک این موضوع، اگر عنایت خدا و زندگی شامل حال ما شود و بتوانیم این عیب بزرگ را در خودمان شناسایی کنیم، آن وقت است که به‌طور جدی درصدد رفع آن برمی‌آییم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

با استفاده از ابیات مولانا و تمرکز روی خودمان، پی می‌بریم که ریشه همه درد و رنج‌هایمان خواستن‌های بی‌حد و اندازه من‌ذهنی ماست که از چیزهای بیرونی هویت و شادی طلب می‌کند، در صورتی که باید شادی و آب حیات از درونمان بجوشد و چهار بعدمان را سیراب کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹

چشمه شیرست در تو، بی‌کنار

تو چرا می‌شیر جویی از نغار؟

طبق بیت فوق، این چشمه آب حیات در درون ما وجود دارد ولی ما به خاطر گذاشتن آجرهای منیت با ملات درد روی هم، چنان آن را کور کرده‌ایم که هیچ منفذی برای خروج آب، باقی نمانده است. به عبارت ساده‌تر، ما که امتداد خداییم و در هنگام ورود به این جهان اتصالمان با سرچشمه زندگی برقرار بوده است، به تدریج از آن جدا شده‌ایم تا جایی که به کلی ارتباطمان با خدا قطع شده است. راه‌حلی که مولانا ارائه می‌دهد تا مجدداً این اتصال برقرار شود، توبه و بازگشت ما به سوی اوست. ولی با این دل سفت و محکم چطور این کار امکان‌پذیر است؟ تنها راه چاره، عشق است؛ یعنی وحدت مجدد با خدا. در غزل ۲۵۰۲ مولانا می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را

تو زین جوع‌البقر یارا، مکن زین بیش بقاری



شرط این که بتوانیم به طور واقعی توبه کنیم این است که حرص و خواستن‌های سیری‌ناپذیر من ذهنی را متوقف کنیم. لازمه این کار هم شناسایی و درک عمیق این موضوع است که هر چیزی که با ذهن بتوانیم تصور کنیم نمی‌تواند به ما زندگی بدهد. تجربه شخصی من مظهر تأیید بر آموزه‌های مولانا و این برنامه می‌زند و برایم عملاً ثابت شده است که با فهمیدن ذهنی این مطلب که مثلاً تماشای بسیاری از برنامه‌های تلویزیون می‌تواند روی من اثرات مخربی داشته باشد، نتوانستم این خواستن را ترک کنم. بعد از این که توانستم این آگاهی را در هشیاری‌ام نگه دارم، این خود زندگی بود که این میل را به کلی از دل من جدا کرد به طوری که الان حدود هفت سال است که ما در خانه تلویزیون نداریم. بسیاری از عادت‌هایی را که ذهن ما آن را یک ضرورت نشان می‌دهد پس از ترک آن متوجه می‌شویم که نه تنها یک ضرورت نبوده است بلکه نبودنش فواید زیادی برایمان دارد. بقیه خواهش‌ها و امیال هم به همین صورت از دل ما کنده می‌شود. این کار عشق است؛ هشیاری، خودش شناسایی می‌کند و خودش، خودش را از هم‌هویت‌شدگی جدا می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، رباعی ۷۷۷

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید

کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک چشمه‌ی آب از درونِ خانه

به زان جویی که آن ز بیرون آید

اگر واقعاً خواهان آن هستیم که عشق در مرکز ما مستقر شود، باید تحت فرمان آن فرمانروای حقیقی باشیم. فرمان او در این لحظه این است که دلت را از هر چه غیر من است خالی کن تا من فرمانروای سرزمین تو باشم. طبلِ ذهن هم که می‌کوبد نشان این است که امیری مقتدر از پی آن در حرکت است و قصد دارد هر آنچه غیر خودش است را غارت کند و به این فراق بین ما و خودش پایان دهد؛ جدایی بزرگ که از وصف آن، زبانِ ذهن از حرکت می‌ایستد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

أَلْعِشِقُ حَقِيقَةُ الْأِمَارَةِ

وَ الشَّعْرُ طَبَالُهُ الْأِمَارَةِ

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

احذر فأمیرنا مُغیرُ

كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَارَةٌ

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷

أَتْرُكُ هَذَا وَ صِفِ فِرَاقًا

تَنْشِقُ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَةَ

با تشکر،

علی از دانمارک



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com